

سال بگوا



داستان ایرانی - ۶

رمان - ۴

معروفی، عباس، ۱۳۳۶ -

سال بلوا / عباس معروفی. - تهران: ققنوس، ۱۳۸۲.
۳۴۲ ص. - (داستان ایرانی؛ ۶)

ISBN 978-964-311-374-2

فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیبا.
این کتاب توسط ناشرین مختلف در سال‌های متفاوت منتشر شده است.
چاپ پنجم.

۱. داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴. الف. عنوان.

س ۸/۴۵/۸۲۱۱ PIR فا ۳/۶۲ ۸

س ۶۶۴ م ۱۳۸۰

۱۳۸۰

۱۸۵۴۳-۸۰م

کتابخانه ملی ایران

سال بلوا

عباس معروفی

انتشارات ققنوس

تهران، ۱۳۹۷



انتشارات قنوس

تهران، خیابان انقلاب، خیابان شهدای ژاندارمری،

شماره ۱۱۱، تلفن ۴۰ ۸۶ ۴۰ ۶۶

* * *

عباس معروفی

سال بلوا

چاپ نوزدهم

۴۴۰۰ نسخه

۱۳۹۷

چاپ شمشاد

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۲ - ۳۷۴ - ۳۱۱ - ۹۶۴ - ۹۷۸

ISBN: 978 - 964 - 311 - 374 - 2

شابک: ۹ - ۳۳۴ - ۲۷۸ - ۶۰۰ - ۹۷۸ (جیبی)

ISBN: 978 - 600 - 278 - 334 - 9

www.qoqnoos.ir

Printed in Iran

۲۳۰۰۰ تومان

با احترام و یاد
سیمین دانشور و سیمین بهبهانی
کتاب را به مادرم پیشکش می‌کنم

نوشتن این رمان سه سال و اندی طول کشید. علیرضا غفاری در
بازخوانی و بازنویسی یاورم بود.

سپاسگزارم

شب یکم

دار سایه درازی داشت، وحشتناک و عجیب. روزها که خورشید برمی آمد، سایه اش از جلو همه مغازه ها و خانه های خیابان خسروی می گذشت؛ سایه مردی که در برابر نور گردسوز پاهاش را از هم باز کرده و بالا سر آدم ایستاده است. شب ها شکل جانوری می شد که صورتش را روی ستون یادبود گذاشته و دست هاش را از دو طرف حمایت کرده است، شکل یک جانور خیس که آویخته اندش تا خشک شود و قطره قطره آبچکان تا صبح به گوش می رسید. انگار کسی را که دار زده اند خونش قطره قطره در حوض می ریزد، یا اشک هاش بر صورتش سُر می خورد و از چانه اش فرو می افتد. چیزی نظیر صدای سکسکه مردی مست که از واماندگی در ساعت بزرگ بالای ساختمان انجمن شهر تکرار می شود:

«دنگ، دنگ، دنگ.»

زانو زده بودم.

دست هام را بلند کردم که اولین ضربه های تفنگ موزر را دفع کنم. معصوم لوله موزر را در دست داشت و قنداق سنگینش را به کله ام

می‌کوفت. دست‌های من بالای سرم، پی چیزی می‌گشت که نمی‌یافت. بچگی‌هایی را به یاد نمی‌آوردم که توی بغل پدر، پاهام را به سگک کمر بندش گیر بدهم و نخواهم که مرا پایین بگذارد. معلق بین مرگ و زندگی جلو آینه‌ای ایستاده بودم که در لایه‌ای از غبار محو شده بود، موهام را شانه می‌زدم، دستی به چشم‌ها می‌بردم، خط سرمه‌ای به موازات پلک، برداشتن چند خال موی تازه‌روییده حاشیه ابروها، و چه سوزشی! اشک آدم در می‌آمد.

صدای گریه زنی را می‌شنیدم که از سرما و گرسنگی، یا شاید از تنهایی بر سومین پله خانه پدرش مانده بود، گاه‌گذاری بر می‌گشت پشت سرش را نگاه می‌کرد و باز به تلاشش ادامه می‌داد. انگشت‌های پاهاش یخ زده و رفته‌رفته ریخته بود، انگار از جذامی سرد پوسیده باشد. با موهایی سفید و زرد، مثل کاکل ذرت که شانه نخورده و بی‌معنا این طرف و آن طرف صورتش را گرفته بود، با دست‌هایی ترک خورده، صورتی سرمازده، و چشم‌هایی پر اشک، تنها به اتکای یادش زنده بود. و حالا که نمی‌توانست از پله‌های خانه پدرش بالا برود، گریه می‌کرد.

تا مرا دید گفت: «خدا خیلی به ما رحم کرد.»

حرفی نزدم و قدم‌هام را تند کردم. گفتم خدایا، من از تنهایی این جور نشوم! به پشت سر برگشتم، چند درخت خشک پیدا بود و بر بالای پله‌ها یک در بزرگ چوبی بی‌رنگ و رو، زوزه باد را می‌کشید.

گفت: «مرا یادت هست؟»

دویدم و در راه فکر کردم که من چه یادی دارم، چرا یادم به وسعت همه تاریخ است؟ و چرا آدم‌ها در یاد من زندگی می‌کنند و من در یاد هیچ کس نیستم؟

صدای قطره‌های آب را می‌شنیدم، و صدای تیک‌تیک ساعت را که

اعلام حضور می‌کرد، مردی در سردابه‌ای تاریک قدم می‌زد، زنی در باد راه گم کرده بود، پروانه‌ها خاک می‌شدند و بوی خاک همه جا را می‌گرفت. صدای گریه زنی را می‌شنیدم که سال‌ها بعد از سال بلوا یاد من افتاده بود. مگر نمی‌شود زنی یاد زن دیگری بیفتد که چهارده سال پیش او را دیده و گفته است: «شما خیلی شادابید، همیشه جوان و شادابید.»

چه حرف‌ها! خبر از دل آدم که ندارند، نمی‌دانند هر آدمی سنگی است که پدرش پرتاب کرده است. پوسته ظاهری چه اهمیت دارد؟ درونم ویرانه است، خانه‌ای پر از درخت که سقف اتاق‌هاش ریخته است، تنها یک دیوار مانده، با دری که باد در آن زوزه می‌کشد. یا نه، چناری است که پیرمردی در آن کفش نیم‌دردار دیگران را تعمیر می‌کند، گیرم شاخ و برگی هم داشته باشد.

باید برمی‌گشتم.

به افسانه‌ای بر می‌گشتم که دختر پادشاه عاشق مرد زرگر شده بود، اما پسر وزیر او را می‌خواست و در تب عشق دختر می‌سوخت، و دختر در غم عشق مرد زرگر می‌مُرد. چرخه‌ای بی‌سرانجام و بی‌سر و ته که به هر کجاش می‌آویختی آغاز راه بود، و از هر جاش می‌افتادی پایان کار.

دست‌هام را به صورتم گذاشتم ببینم هستم؟ زانو زده بودم، با سری افتاده، و موهایی که هنوز به زمین نرسیده بود.

معصوم گفت: «هیج - بوی خاک می‌دهی.»

شاید هم هق‌هق می‌کرد و من سکسکه می‌شنیدم. می‌شنیدم که فنداق موزر بر جمجمه‌ام صدای رژه سربازها سنگفرش خیابان را می‌شکافت. به خانه‌ای بر می‌گشتم که مردی در آرزوی ملکه شدن من آن قدر گریه کرده بود که کور شده بود. و من که دنباله او بودم مثل شهاب می‌سوختم و از بازی بیرون می‌رفتم. به یاد می‌آوردم پدرم، سرهنگ نیلوفری را که هر

وقت خیال می‌کرد کسی دور و برش نیست، کورمال کورمال یکی از لباس‌های مرا برمی‌داشت، سرش را در آن فرو می‌برد و زار می‌زد. و مادرم گفته بود که از بس گریه کرد کور شد، و حالا خودش مرض ناامنی داشت. من کجا بودم؟ در خوابِ مادرم دیدم که مرده‌ام. و مرده‌ام.

در خانه‌ای زندگی می‌کردم که دختری از دیوار خانه سمت چپ، هر وقت پای دار قالی خسته می‌شد به بهانه می‌نردبان را می‌گرفت و می‌آمد بالا، لب دیوار سرک می‌کشید و با لبخندی گرم می‌گفت: «نوشا! نوشا! پیس پیسو.»

پنجره را باز می‌کردم، مه فضا را گرفته بود. سرم را در آن هوای مرطوبی که پوست تنم را خنک می‌کرد فرو می‌بردم. مگر نمی‌شود یاد دختری افتاد که عنکبوت قالی شده بود، آویخته بر تار و پود سفید و لاکی و سبز و آبی و رنگ‌های دیگر، دلخوش به مه یا باران، و نردبانی که او را به ایوان خانه ما می‌رساند.

به کوچه می‌رفتم. چی می‌خواستم بخرم؟ صدای نفس‌های مردی را از پشت سر می‌شنیدم. نمی‌بایست برمی‌گشتم، خودم را منقبض می‌کردم، چادرم را جمع می‌کردم و تندتر پا برمی‌داشتم. صدای نفس‌های آن مرد را می‌شنیدم که نزدیک‌تر شده و گفته بود: «خوشگل پدر سگ!» و رفته بود. معصوم گفتم: «حرامزاده پدر سگ!» و باز زد.

موهام به زمین رسیده بود. از لای پلک، آجرهای مربع کف هشتی را می‌دیدم و دلم می‌خواست بخوابم اما نمی‌توانستم. معصوم بالا سرم نفس می‌زد، لابد می‌ترسید که اگر قدمی عقب برود یا نگاهش را از من بردارد، یکباره غیث بکشم و به آسمان بروم. باید برمی‌گشتم.

این فکر که عاشق من سال‌ها پشت پنجره بخار گرفته‌ای می‌نشسته،

شیشه را به اندازه یک کف دست پاک می کرده و زل می زده به ایوان خانه ما، به امید این که من از آن جا بگذرم، بی هیچ نشانه ای، رمیده از من، بریده از دنیا، دلگیر، دلگیر، دلگیر، مگر می شود؟ خودم را نفرین می کردم و به اشتباه بزرگی که مرتکب شده بودم، لعنت می فرستادم. شاید همیشه این احساس را داشتم که در مقابل یاد نگاه کوزه گری، حسینا نامی تیره بخت احساس گناه می کردم. به خودم می گفتم خاک بر سرت که لایق او نیستی، یا نه، خاک بر سر او که دلش را حرام تو کرد.

برای همین سرم را در شال گردن سبز رنگی فرو می بردم که یادگار حسینا بود و بوی او را در خود نگه داشته بود. بوی خاک می داد، یا بوی شمعدانی های پدر، و آن عزیزترین چیزی بود که در زندگی ام داشتم.

ساعت لنگری سرسرا در ذهنم گفت دنگ دنگ دنگ، و دوازده بار نواخت. برف درشتی می بارید، خروس ها هم بی موقع شروع کرده بودند، چنان از ته دل می خواندند که انگار دارند کسی را صدا می زنند. و خواندن خروس در نیمه شب معنای خوبی نداشت. گفتم چه اهمیت دارد؟ به تندی و با مهارتی عجیب شال گردن را جلو بینی ام گرفتم و آن بوی جاودانه را به درون کشیدم. در آینه خانه ای بیدار شدم که هیچ وقت در آن زندگی نکرده بودم، خانه ای که کاج بلندی وسط حیاطش بود و لای شاخه هاش پر از کلاغ سیاه موقر بود.

چرا بوی خاک می دادم؟ شاید اگر از چوب ساخته شده بودم، حالا بوی کاج می دادم، و شاید اگر شال به گردنم نبود، هیچ بویی نمی دادم.

«کی این جا بود؟»

«هیچ کس.»

معصوم جلو آمده بود، درست در برابر من، سرش را نزدیک آورده بود و موهام را بو کرده بود. و بعد چشم های تیره ای اش را به من دوخته

بود و من هرچه به آن شیشه‌ها نگاه می‌کردم هیچ نشانی از زندگی نمی‌یافتم.

«تو دیوانه شده‌ای، معصوم. مست می‌کنی که عربده بکشی؟»

«نصفه شبی توی هشتی چه می‌کنی؟»

«منتظر تو بودم، خوابم نمی‌برد.»

«بدجوری بوی خاک می‌دهی. داری شکل نازو می‌شوی.»

چیزی راه نفسم را بسته بود، داشتم خفه می‌شدم، گفتم: «معصوم، تو

به من بگو چرا این جور شده‌ای؟»

«تو زن منی، یا عاشق آن بی‌سر و پا؟»

انگشت‌هام را به دندان گرفتم که بتوانم درد را تحمل کنم. صدایی از ته

دلم بر می‌آمد و در سینه‌ام خفه می‌شد. گفته بود: «تکلیفت را امشب

روشن می‌کنم.»

زانو زده بودم و گریه می‌کردم.

گفته بود: «بی‌جهت نیست که بچه‌دار نمی‌شوی.»

و گفته بود: «لابد مادرت هم همه چیز را می‌داند.»

داد زد: «خفه شو مردکۀ دیوانه! تو حق نداری به پدر و مادرم توهین

کنی.»

موزر را از لیفۀ شلوارش بیرون کشیده بود و با دستۀ آن جوری به سرم

می‌کوبید که انگار پوست کله‌ام کنده می‌شد.

چه آرزوهایی! چه ذوقی!

مادر گفت: «از وقتی دختر پادشاه عاشق مرد زرگر شد، نه خواب

داشت، نه خوراک. تمام وقتش را دم پنجرۀ قصر می‌گذرانند، و روز به روز

لاغرتر می‌شد. دیگر توجهی هم به پسر وزیر نداشت، به جواهرات هم

اهمیتی نمی‌داد، حتا به ادا و اطوار دلقک‌هایی که به خاطر او نمایش

مضحک اجرا می کردند، نمی خندیدید. پسر وزیر که به ستوه آمده بود قسم خورد تا نسل هرچه زرگر و زرگزراده را از روی زمین بر ندارد، قرار نگیرد. تا همین جا بس است، حالا برو بخواب.»

گفتم: «دلم می خواهد پیش تو بخوابم.»

گفت: «فقط همین امشب. فقط باید قول بدهی که خرناسه نکشی و لگد نیندازی.»

من به زیر لحافش خزیدم و سرم را نزدیک شانهاش بردم و از بوی موهاش مست شدم. شاید بوی کت سیاهی بود که همیشه تنش می کرد، یا شاید بوی پدر را در خود داشت، بویی که همه وجودم را پر می کرد و مرا یاد کودکی هام می انداخت. آن قدر احساس آرامش داشتم که خیال نمی کردم هرگز گشنام بشود یا به چیزی نیاز پیدا کنم، بوی خدا می داد. به شعله رقصان و سرخ آتش خیره شدم و باز به حسینا فکر کردم، به یاد اولین باری که او را دیده بودم. مادر گفته بود: «بگو جاوید درشکه را حاضر کند، برویم باغات درگزین.»

دختری که دم ایوان می ایستاد و مثل کلاغ گردنش را تکان تکان می داد و با همه نیرویی که در بدن داشت داد می زد: جاوید، جاوید، درشکه را حاضر کن، من بودم.

آن روزها تنها دلخوشی مادر این بود که مرا ببرد باغات درگزین تا شاید به خاطر مرگ پدر غصه نخورم. جاوید جلو درشکه می نشست، هی می کرد و راه می افتادیم، به آن جا که می رسیدیم مادر می گفت: «برگردیم.»

«پس چرا آمدیم؟»

«چه می دانم.»

به خانه بر می گشتیم. مادر می گفت: «بین خود برگشتیم، نه؟»

می گفتم: «چه اهمیت دارد؟»

خودم را سرگرم به کاری می‌کردم، مادر غذایی می‌پخت، جاوید اصطبل را تمیز می‌کرد، آب نهر را بر می‌گرداند پای درخت‌های باغ، همیز می‌آورد، برگ‌های خشک دم حیاط را جارو می‌کرد، پای دیواری می‌نشست، سیگاری می‌پیچید و در دود غرق می‌شد. باز ما و خانه در ماتم فرو می‌رفتیم تا کی مادر ویرش بگیرد که ما را ببرد باغات درگزین. و من در همین رفت و آمدها بود که حسینا را دیدم.

آن روز باد می‌آمد و موهای او را پریشان می‌کرد، موهای سیاه و صافی که به نظر می‌آمد جلو چشم‌هاش را گرفته است. بر پله‌های ساختمان شهرداری ایستاده بود، با یک دست در جیب سینه انگار دنبال چیزی می‌گشت. بعدها خودش گفت دنبال یاس‌هاش می‌گشته که با دو انگشت درشان بیاورد، ببوید و باز بگذارشان در جیب. اما در آن لحظه که من در کالسکه نشسته بودم، پسر جوان ترکیه‌ای خوشگلی را می‌دیدم که دست در جیب، با دهانی باز مانده، مجسمه شده بود و داشت مرا با نگاهش بدرقه می‌کرد، باکت و شلوار مشکی راه راه، پیرهن سفید. و باد موهاش را می‌آشفته.

دلم می‌خواست چرخ‌های کالسکه نچرخد، اسب‌ها درجا بزنند، او همان‌طور ایستاده باشد، باد بوزد، و او فرصت نکند که موهای قشنگش را پس بزند. بی‌پروا بهش لبخند زدم و ناگهان دریافتم که او در مجسمگی‌اش تثبیت شده است، بی‌آن که تکانی به شان‌اش بدهد یا ابروهای کشیده‌اش را بالا بیندازد، در سکون و سکوت خود خشک شده بود. اگر من بودم می‌گفتم عجب! اما او انگار سوت می‌زد.

آن روز در باغ‌های درگزین راه نمی‌رفتم، پا بر روی ابرها می‌گذاشتم و ابرها مرا با خود می‌بردند و می‌رقصانددند. دیگر به پروانه‌ها سرگرم نمی‌شدم، هیچ گلی را هم نچیدم، حتا کنار چشمه‌ای که از زیر سنگ‌ها

بیرون می‌زد و ماهی‌ها را خنک می‌کرد، ننشستم و به صورتم آب نزد،
گفتم شاید از یادم برود. مدام به خودم می‌گفتم چه شکلی بود؟
مادر گفت: «کی چه شکلی بود؟»

چه می‌دانم، مردی بود که به خاطر موهایش باد سختی در گرفته بود.
خدا نکند که طبیعت بخواهد موهای گندمزار را شانه بزند، و یا خدا
نخواهد که مرد چوپانی را روی صخره‌ها سنگ سیاه کند، اشارهٔ رعد و
برق کافی است. و مگر نبود که همین چند سال پیش یحیی، پسر حیدر را
زغال کرد. و خدا نخواهد که از آسمان سیل بیارد. آب، کوچه‌ها و
خیابان‌ها را برمی‌دارد و تا به خود بیایی آن همه آدم و خانه و گاو و اسب را
درهم غلتانده است.

خدا بخواهد که باد سرِ بازی داشته باشد، حالا یا با موهای او یا با دل
من، چه فرقی می‌کند؟ اگر او اثری نبود و از افسانه‌ها در نمی‌آمد، آن همه
دانایی و هوش را از کجا آورده بود؟ چطور ممکن است مردی به سن و
سال او خمسهٔ نظامی را از بر بخواند، از هفت گنبد تعبیرهای عجیب و
غریبی بسازد، بی آن‌که مدرسه‌ای رفته باشد؟ حرف‌های خوب می‌زد،
حضور بی‌آزار داشت، و رنگ‌ها را آن قدر خوب می‌شناخت و قشنگ
کنار هم ردیفشان می‌کرد که می‌ماندی حیران؛ اخرای با سیاه، سبز و
نارنجی، آبی و صورتی. و اگر کم توقع نبود، هر دو ما سرنوشتی یکسان
می‌داشتیم، چه او پیغمبر من می‌بود، چه من خدای او می‌شدم. و روزگار
چه بازی بدی با ما داشت.

مادر گفت: «تو امروز چه ت شده؟ خودت می‌فهمی، نوشا؟»

خندیدم و گفتم: «بله مامان، من امروز حال خوشی دارم.»

«چی خوشحالت کرده؟»

«باد.»

«کدام باد؟ هوای به این صافی، نسیم هم نمی‌وزد. هوایی شده‌ای؟»
«چه اهمیت دارد؟»

گفتم نکند حالا صدای عربده‌های معصوم را شنیده باشد؟ آیا می‌دانست که معصوم دست روی من بلند می‌کند؟ شاید. مادرها همه چیز را می‌فهمند. گفتم با قن‌داق تفنگ می‌زد، مامان. مدت مدیدی بود که دست روی من بلند می‌کرد، به پدر ناسزا می‌گفت، همیشه مست بود، سرد و تلخ. با خانه و غذا و ساعت و کیف سیاهش قهر نبود. حتا با من حرف هم می‌زد، اما شب‌ها پشت به من می‌خوابید. می‌فهمی؟

مادر گفت: «چی گفتی؟ تو مثل این که تب داری.»

مگر نمی‌شود مادر یاد روزی افتاده باشد که من تب داشتم؟ مدام در ایوان چرخ می‌خوردم، دم پنجره یا قدوس می‌کشیدم، بلکه سر و کله حسینا از جایی پیدا شود، اما کی بود؟ کجا بود؟ مگر می‌شد صاحب آن نگاه آب شده باشد و در زمین محو شده باشد؟ گفتم لامذهب، اسم تو چیست؟

مادر گفت: «گمان می‌کنم عقلت عیب کرده باشد.»

گفتم: «من؟»

مادر گفت: «مالیخولیایی شده‌ای؟»

عاشق شده بودم. شب‌ها با یاد او می‌خوابیدم و در خواب باد موهایش را به بازی می‌گرفت، یکباره دسته‌ای موی سیاه و صاف بین زمین و آسمان موج می‌خورد، و آن نگاه مبهوت زیر دسته‌ای موپنهان می‌شد. از خواب می‌پریدم و باز او را می‌دیدم که مرده است. و مرده است. یک بار خواب دیدم که حسینا یک مجسمه سنگی است که گذاشته‌اندش جلو ساختمان شهرداری برای قشنگی. پیش از این‌ها بارها از جلو ساختمان شهرداری رد شده بودم و ندیده بودمش. گفتم شاید دقت نکرده‌ام. برای همین، صبح که پا شدم به مادر گفتم که می‌خواهم بروم خرید.

«چی می خواهی بخری؟»

«بروم ببینم چی دارند.»

«هرچی می خواهی بگو جاوید برود.»

«چیزی نمی خواهم بخرم، می خواهم بروم خیاطخانه.»

«تو دیوانه شده‌ای، نوشا.»

گفتم: «من؟»

مادر گفت: «همان که دیشب گفتم، تو مالخولیایی شده‌ای.»

من عاشق شده بودم. به هر جا نگاه می‌کردم می‌دیدمش؛ توی ایوان نشسته بود، آدم بیرون، اما آن‌جا نبود. پشت آخرین درخت باغ پنهان شده بود، پشت همهٔ درخت‌ها را نگاه کردم. گریه‌ای از دیوار جست زد که قُمری‌ها را بگیرد، جلو پام به زمین افتاد، گفتم گم شو، دلیل مرده! گفتم چه تابستان طولانی و کسرداری! مثل یک پیردختر پرحرف آدم را کلافه می‌کند. وقتی مدرسه باز شود، زمان این قدر مرده نمی‌گذرد. گفتم شاید در کوچه باشد، پنجره را باز کردم، جوی آب هنوز به موازات دیوار خانهٔ ما جاری بود، زنی از کوچه می‌گذشت، چند مرد در فلکه ایستاده بودند، و او هیچ کدام از آدم‌ها نبود.

پارچه‌ای را که مادر از سال‌ها پیش در چمدان گذاشته بود، برداشتم و راه افتادم.

جاوید گفت: «می‌خواهید همراهتان بیایم؟»

«مگر می‌خواهم بروم سفر قندهار؟»

مادر گفت: «کجا؟»

«خیاطخانه.»

«لازم نیست.» و سرش را به دندان موشی دور سفره گرم کرد. با دمسهٔ سبز می‌زد، همین خرده‌خرده یک صندوق آهنی سفره و شال و پرده و

رومیزی و جانماز و سوزنی و بقچه کنار گذاشته بود، حوصله مرا هم سر برده بود. عینک را جوری روی بینی اش می گذاشت که هم دویدن سوزن را ببیند، و هم مرا. از بالای عینک نگاه می کرد. و من همیشه فکر می کردم الآن است که عینکش بیفتد.

جاوید ته سیگارش را با دو انگشت سر بالا گرفته بود و نگران به مادر نگاه می کرد، گفت: «عالیه خانم!»

مادر گفت: «مگر می گذارم تنها برود بیرون؟»

گفتم: «می خواهم بروم خیاطخانه. مگر خودت نگفتی هر وقت خواستی بده این را بدوزند؟»

مادر به چشم هام زل زد. ذله شده بود، گفت: «تنها نه.»

گفتم: «چرا زور می گویی، مادر؟ چرا هر وقت جایی می روم یکی باید مثل سایه دنبالم باشد؟»

مادر یک دستش را به کمرش زد، قدمی جلو آمد: «چه حرف ها! کی پدرت اجازه می داد ما که زنش بودیم پامان را از خانه بیرون بگذاریم؟ حالا دخترش تک و تنها برود بیرون؟ مگر من می گذارم؟»

پارچه را پرت کردم گوشه اتاق و پاهام را به زمین کوبیدم: «آه.»

مادر با صدایی که می لرزید، داد زد: «بله؟ بله؟»

«من اصلاً لباس نمی خواهم. من هیچ چیز نمی خواهم. من...» و زدم زیر گریه، تند به سه دری دویدم و سرم را در متکا فرو بردم و زار زدم. پدر را به یاد آوردم که اگر زنده بود می گفت: «جدل نکنید. برود اما زود برگردد. پول که همراهت هست!»

(نه.)

یک اسکناس نو بین دو انگشتش بود و دستش را در هوا تکان می داد:

«بیا، این همراهت باشد. شاید در راه کوزه کسی را شکستی.»

و گاه مرا سوار کالسکه می‌کرد و به در بند می‌برد، به شه میرزاد و درگزین و هر جا که دلم می‌خواست. گفتم من مکافات چه کسی را پس می‌دهم؟ چرا این همه آدم در ذهن من زندگی می‌کنند؟ مگر قرار است بار همه زن‌ها را من به دوش بکشم؟ حتماً مردها هم هستند. پدر انتظارش را به من واگذار کرد، نمی‌توانست بیش از این‌ها منتظر بماند، گفت: «نوشا، پسرم!»

گفتم: «من دخترم.»

گفت: «انتظار، انتظار است، فرقی نمی‌کند.»

یاد حسینا نمی‌گذاشت به کس دیگری فکر کنم. مجسمه می‌شد و روی پله‌های ساختمان شهرداری همان‌طور منتظر می‌ماند. اما من که نمی‌توانستم پام را از خانه بیرون بگذارم.

مادر به سه‌دری آمد، پرده‌ها را کنار کشید، قدری قدم زد و بعد روی صندوق آهنی نشست. گفت: «این‌که من اصرار دارم تنها بیرون نروی، برای خودت می‌گویم. اما تو فکر می‌کنی باهات دشمنی دارم. خودخواهی، عیب این است که یکباره تصمیم می‌گیری و جد می‌کنی که انجام بدهی، مثل قهوه‌جوش کوچک زود جوش می‌آیی، اصلاً فکر نمی‌کنی که من صلاح تو را می‌خواهم. هرچه باشد هفده سالت شده، خوب، توی این شهر ناامن، با این همه یاغی و دزد و الواط، من با تو چه کنم؟ روز خودت را خراب می‌کنی، آن روی سگ مرا هم بالا می‌آوری. اگر سرهنگ در کار من مداخله نمی‌کرد این قدر لوس بار نمی‌آمدی.»

من در حال گریه خندیدم. مادر گفت: «زهر مار! پاشو برو، زود برگرد. یک چیزی بدوز که همیشه بتوانی بپوشی، این پارچه‌ها دیگر گیر فلک نمی‌آید.»

چه می‌دانست که من می‌خواهم همه سنگسرها را زیر پا بگذارم و او را

پیدا کنم. با سیگار نازکی لای انگشت‌ها تا دم در دنبالم آمد، در یکی از طاقماهای هشتی نشست و به سیگار پک زد.

این اواخر سیگاری شده بود، آتش به آتش، مدام می‌کشید. و من فکر می‌کردم که چرا وقتی زن‌ها سیگار می‌کشند روز به روز کوچک‌تر می‌شوند. و فکر کردم که آن مرد جوان سیاه‌مو حالا کجاست؟ وقتی ببینمش چی باید بهش بگویم؟ می‌گویم شما همان آقای نیستید که پریروز دیدمتان؟ در شهرداری کار می‌کنید؟ شاید هم نتوانم حرفی بزنم، فقط جوری نگاهش کنم که دنبالم راه بیفتد. می‌کشانش تا دم خانه، خانه را که یاد بگیرد، جلد کوچمان می‌شود. بعد، از پنجره یک کاری می‌کنم. اما اگر مجسمه باشد، تنها کاری که می‌شود کرد این است که کنارش بایستم، دستم را بهش تکیه بدهم، سنگریزه کفشم را بیرون بیندازم، سیر نگاهش کنم، و بروم خیاطخانه.

جلو شهرداری که رسیدم، دو پاسبان آن‌جا بودند که در جهت مخالف می‌رفتند و می‌آمدند، یک پاسبان روی پله‌ها خبردار ایستاده بود، و هیچ مجسمه‌ای آن‌جا نبود. از پله‌ها بالا رفتم، وارد ساختمان شدم، در راهرو ایستادم، به اتاق‌ها نگاهی انداختم و برگشتم. پیرمردی دم در روی چارپایه کوچکی نشسته بود. تند از پله‌ها پایین دویدم و خودم را در خیابان پاپالو یافتم. نمی‌دانم چطور به آن‌جا رسیده بودم. از جلو مغازه‌ها که رد می‌شدم به داخل نگاهی می‌انداختم. نجاری، قهوه‌خانه، آهنگری، نعلبندی، و آخرین مغازه‌ای که به دیوار یک باغ بزرگ چسبیده بود، هیزم فروشی بود. برگشتم و احساس کردم که چند مرد از مغازه‌ها بیرون آمده‌اند و دارند ورناندازم می‌کنند. توی دلم گفتم الهی همه‌تان ذلیل شوید، ابروم رفت. و بقیه راه را تقریباً دویدم. هوا گرم بود، پشه‌ها و مگس‌ها و زنبورها وزوز می‌کردند، از درخت‌ها بوی میوه پخته می‌آمد، حتا از بید. و صدای

سیر سیرک‌ها از در و دیوار می‌ریخت. در کوچهٔ پوسته‌لو هم خبری از او نبود. زرگری، عتیقه‌فروشی، سبزی‌فروشی، خیاطخانهٔ مردانه که روی شیشه‌اش نوشته شده بود اورانوس، کفاشی، باز هم کفاشی. آن‌جا بازار کفاش‌ها بود، و بعد رنگریزی‌الیاس که ما همیشه پارچه‌ای چیزی می‌دادیم برای تغییر رنگ. هیچ جایی نبود. اخوی و بزش را دیدم که پشت دیوار رنگریزی در سینه‌کش آفتاب قدم می‌زدند. اخوی شاخه‌ای بید به دست داشت و بزش زمین را بو می‌کشید. از آن‌جا هم گذشتم.

تمام تنم عرق کرده بود، صورتم حتماً گل انداخته بود، و چشم‌هام مثل چشم داروغه‌ها همه جا می‌گشت. بخوسر را هم گشتم، از قبرستان کهنه گذشتم، در حاشیهٔ کوه به طرف کوچهٔ مناره راه افتادم. وارد میدان تعزیه شدم که دورتادورش غرفه و طبقهٔ طاق‌ضربی بود. وسط میدان یک سکوی آجری بود که دستفروش‌ها دورتادور آن بساط می‌کردند، و در ماه محرم تعزیه‌خوان‌ها در میان آن‌همه جمعیت که روی زمین اطراف و در غرفه‌ها می‌نشستند، تعزیه می‌خواندند. من از کجا می‌دانستم حسینا در گوشهٔ میدان تعزیه حجره‌ای دارد و از صبح تا شب سرش به خاک و سفال گرم است. مشتی گل برمی‌دارد و آن قدر باهانش ور می‌رود که کوزه‌ای بسازد. من چه می‌دانستم که همهٔ کوزه‌های خانهٔ ما ممه‌ور به مهر اوست: حسینا.

من هیچ نمی‌دانستم. از میدان درآمدم، به طرف پس‌قلعه راه افتادم، کاروانسرای سنگی را هم آن‌جا دیدم. سال‌ها بود که دلم می‌خواست بینمش. پدر می‌گفت مرکز اراذل، و هرگز مرا به آن‌جا نبرد. می‌گفت که جای زن‌ها نیست. و حالا من همهٔ زوایای تاریک آن کاروانسرای هزارتو را دیدم. از یاد برده بودم که دخترم، و در آن لحظه به این فکر نمی‌کردم که مردها وقتی با آن سبیل سربالا و چشم‌های براق زل بزنند به آدم، از بالا به

پایین و از پایین به بالا، چشم‌های جستجوگری که انگار به زور می‌خواهد چادر آدم را پس بزند و سرپای آدم را یکباره ببلعد، آدم از خجالت آب می‌شود، ذوب می‌شود، لای دست‌های یک نفر فشرده می‌شود و به قدر قطره‌ای فرو می‌افتد، چک.

بیرون که آمدم مردی در حالت خوابیده زل زده بود و ناباورانه نگاهم می‌کرد. بی‌آن‌که سر برگردانم از تپه سرازیر شدم و به طرف فلکه راه افتادم. خسته بودم، پاهام نا‌نداشت، هیچ وقت این همه راه نرفته بودم، توی دلم گفتم خدا تو را لعنت کند. و بعد یک دسته از موهام را گاز گرفتم و گفتم خدا نکند، خدا نکند، زبانم لال. بعد متوجه شدم که مردها جور دیگری نگاهم می‌کنند. خواستم بگویم چرا نگاه می‌کنید؟ آدم ندیده‌اید؟ شاخ در آورده‌ام؟ یا مگر خودتان خواهر و مادر ندارید؟ اما هیچ چیز نگفتم. گفتم چه اهمیت دارد؟

به کوچه خودمان که رسیدم یادم آمد که خیاطخانه را فراموش کرده‌ام. اما دیگر حال و توانش را نداشتم، گفتم باشد برای روزهای دیگر. به مادر می‌گویم پشیمان شدم، یا یک چیز دیگر، چه می‌دانم؟ بعد احساس کردم پارچه همراهم نیست. گفتم نکند در خانه جا گذاشته‌ام، اما یادم آمد که در خیابان خسروی دستم بود. پس کجا رفته؟ کجا افتاده؟ پارچه‌آبی حریری که خط‌های مورب قرمز و سیاه داشت، یادگار شیراز، و لابد پدر موقع خریدن چقدر غر زده است. حالا به مادر چه بگویم؟ بگویم گمش کردم؟ چادرم را تکان دادم، گفتم شاید از لای چادر بیفتد. حالا چه کنم؟ برگردم و همه راه را دوباره بگردم؟ من که حتی یک قدم نمی‌توانم بردارم، حالا چه کنم؟ احساس کردم که دارم گریه می‌کنم. اشک‌هام همین جور می‌آمد و سینه‌ام هی تنگ‌تر و تنگ‌تر می‌شد، قلبم را می‌فشرده و راه نفسم را می‌گرفت. به طرف فلکه برگشتم. اشک‌هام را با گوشه چادرم پاک کردم و

نگاهم را به زمین دوختم. حتماً یک جایی از دور آرنجم لیز خورده و افتاده؛ پارچهٔ آبی حریری که خط‌های مورب قرمز و سیاه داشت، و گذاشته بودم برای یک وقت مناسب.

مادر گفته بود: «چند بار خواستم برای خودم بدوزمش، دلم نیامد. گذاشتم ته چمدان، برای تو.»

گفته بودم: «مانده‌ام چی بدوزم؟»

«بزرگ‌تر که شدی طرحش را هم پیدا می‌کنی. لنگه‌اش را کسی ندارد. انگلیسی است. تو حالا رو به رشدی، یک وقتی بدوزش که چند سالی بتوانی بپوشی‌اش.»

«آره، مثل پیره‌نی می‌خواهم که تو توی عکس پوشیده‌ای.»

گفتم خاک بر سرم، حالا چه کار کنم؟ و گریه‌ام بند نمی‌آمد. سرکوچه باز اشک‌هام را پاک کردم و درست نبش خیابان خسروی، دم ساعت‌سازی چهارفصل در حالی که همه چیز از گرما و می‌رفت، او را دیدم. پارچه را به طرفم دراز کرده بود و حیرت‌زده به من زل زده بود. چیزی مثل روح از پاهام راه افتاد، تنم را مس کرد و از سرم پر کشید. صدای تیک‌تیک ساعت‌ها را در مغزم می‌شنیدم. ساعت ساختمان انجمن شهر عقربه نداشت، فکر کردم باز دارم خواب می‌بینم. قلبم تند می‌زد و زبانم بند آمده بود. او از کجا آمده بود؟ از آسمان؟ لحظه‌ای هر دو سنگ شدیم، دو مجسمه که گذاشته‌اند گوشهٔ فلکه، برای قشنگی و به نشانهٔ عشق و زندگی. نگاهم را به چشم‌های دوختم، بعد لب‌هایم، بعد موهای خاک‌گرفته‌اش و هرچه بیشتر نگاه می‌کردم، بیش‌تر در تاریکی فرو می‌رفتم، در تاریکی بی‌انتهایی که هوای خنکی به پوست تب‌زدهٔ آدم می‌وزاند، و هیچ صدایی نیست، و آدم هرچه می‌رود تمامی ندارد. مثل آب‌انبار چهل‌پله، بی‌آن‌که گاوی بر دوش آدم باشد.

باد هم نمی‌وزید، اما موهاش روی ابروهاش می‌لغزید. حتا چند پراز موها تا دم چشم‌هاش هم بود. توی دلم گفتم کی موهاش را شانه می‌زند؟ اگر زبانم بند نیامده بود می‌پرسیدم: «کی موهاش را مرتب می‌کند؟»

یک لحظه احساس کردم لب‌هام دارند می‌لرزند و چشم‌هام به دودو افتاده‌اند. شاید هم چون او این جور بود خیال می‌کردم اوضاع من به هم ریخته است. توی دلم گفتم: «چرا سرت را کج می‌گیری؟»

درست مثل آن روز مجسمه شده بود، مجسمه‌ای از سنگ یکپارچه با همان کت و شلوار مشکی راه‌راه، پیرهن سفید، آن لب‌های کوچک، چانه گرد، و صورتی مثل ماه، مثل مسیح مریم.

پارچه را به طرفم گرفته بود و نمی‌خواست حرفی بزند، و من می‌خواستم و نمی‌توانستم. گفتم تا به حال شده است که زیانت قفل شود و دنیا از حرکت بایستد؟

دنیا از حرکت ایستاده بود، زمین به دور خورشید نمی‌چرخید، زمان نمی‌گشت و صدای ساعت‌ها قطع شده بود. ساعت ساختمان انجمن شهر روزنه بزرگ و گردی بود که چند کلاغ پیر در آن نشسته بودند. یک لحظه به پشت سر واگشتم و به ساعت‌های جعبه‌آینه ساعت‌سازی نگاه کردم، عقربه‌ها می‌چرخیدند، با سرعتی سرسام‌آور می‌چرخیدند، اما زمان ایستاده بود، سکوت مطلق بود و تنها قلب من داشت از یقه‌ام بیرون می‌پرید. انگار توانستم لبخند بزنم و بگویم: «خانه شما کجاست؟»

بی‌آن‌که نگاهش را از من بردارد، با دست به آن طرف اشاره کرد، به پشت سرش. و باز ساکت ماند.

کجا؟

پارچه را از دستش گرفتم و گفتم: «این پارچه را من گم کرده بودم، ته چمدان بود، گذاشته بودم برای یک وقت مناسب، می‌فهمید چه می‌گویم؟» و پارچه را توی دست‌هام فشردم.

انگار صورتش را در غمی ناگهانی می فشردم. بی آنکه لبخند از لب‌هاش محو شود، گفت: «آخ!»

خندیدم و گفتم: «تا به حال کجا بودید؟»

«دنبال شما می‌گشتم، گمتان کردم.»

خدا نکند آدم چیزی یا کسی را گم کند، مثل سوزن می‌شود که اگر تمام خانه را زیر و رو کنی پیدااش نمی‌کنی، فرش را و جب به و جب دست می‌مالی، اما نیست. فکر می‌کنی خوب، حتماً یک جایی گذاشته‌ام که حالا یادم نیست، بعد بی آن‌که یادت باشد از ته دل فریاد جگرخراشی می‌کشی و می‌نشینی.

مادر می‌گفت: «باز چی شد؟» و سراسیمه به درون می‌آمد: «خدا کند

توی پات نشکسته باشد.»

گفتم: «من هم دنبال شما می‌گشتم.»

«دنبال من؟» و با دست به خودش اشاره کرد.

هوا گرم بود، زانو هام می‌لرزید، می‌ترسیدم صدای قلبم را بشنود. مهم

نبود که چه می‌گویم، مهم این بود که بگویم: «بله دنبال شما.»

«چرا؟»

دنیا به حرکت در آمد، مردی با پنج قاطر هیزم از آن‌جا گذشت، عقربه‌ها به حرکت در آمدند، صدای چکش مالبندها تا جایی دور به گوش می‌رسید، و او متعجب بود. نمی‌دانستم چه بگویم، از خودم بدم می‌آمد که حرف‌های لازم را نرده‌ام، آن‌همه حرف توی دلم بوده و نمی‌دانم چی گفته‌ام. هیچ کاری هم نمی‌توانستم بکنم، گفتم: «به خاطر پارچه.»

بغض خنده‌اش ترکید. گفت: «این‌جا شهر عجیب و غریبی است.»

«بله، این‌جا شهر عجیب و غریبی است.» و خندیدم.

«من آمده‌ام که برادرهام را پیدا کنم، و حالا ماندگار شده‌ام.»

«عجب!»

ساکت نگاه می‌کرد و می‌خندید، درست مثل مجسمه.

«پس شما اهل این جا نیستید.»

«نه، من مسافرم.»

«چه بد.»

«اگر پیداتان نمی‌کردم پارچه را می‌دادم منزل.»

«مگر خانه ما را بلدید؟»

«بله که بلدم. همه جا را بلدم.»

به در خانه مان نگاه کردم، گفتم: «خوب، من دیگر باید بروم.»

«اما من نمی‌توانم بروم. دنبال برادرهام می‌گردم.»

«مگر هنوز پیداشان نکرده‌اید؟»

«دارید می‌روید؟»

«خدا نگهدار.»

برگشتم و تمام راه را در کوچه خودمان هیجان‌زده دویدم. آن سال و آن روزها، هرچند که شب‌ها شهر ناامن بود، اما آرامشی ظاهری بر همه جا حاکم بود و مردم به زندگیشان سرگرم بودند. یاغی‌ها بیرون شهر، در کوه‌های اطراف، در بیلاقات و در قهوه‌خانه دشتو بودند و هنوز کسی جرئت نکرده بود به شهر حمله کند. روزها می‌شد در شهر گشتی زد، فقط گاهی شب‌ها مردهای مست، عریضه می‌کشیدند.

بعدها ما حسرت آن روزها را می‌خوردیم، و آرزو می‌کردیم که کاش می‌توانستیم یک توک پا برویم سر خیابان، به خیاطخانه یا رنگرزی، و یا گاه با کالسکه گشتی در باغات درگزین بزنیم. گرسنگی بیداد می‌کرد، به خاطر یک ران گوشت، همدیگر را جر می‌دادند. در یک روزنامه

خواندم که در زابل مردی سر برادرش را به خاطر سه تومان و چهار قران بریده است.

گفتم: «معصوم، تنها تو عاشق پول نیستی، از تو عاشق تر هم هست. این جا را بخوان.»

پاسبان‌ها دزد شده بودند، هم هوای یاغی‌ها را داشتند، و هم هوای حکومت را. از در خانه که رد می‌شدند، سرک می‌کشیدند، و اگر چیزی چشمشان را می‌گرفت، می‌آمدند تو.

معصوم می‌گفت که مریض می‌آورند مطب، دواهاش را هم می‌گیرند و پول نمی‌دهند. می‌گفت که مدت‌هاست ما از جیب می‌خوریم، و من مانده بودم پس آن پول‌ها را از کجا می‌آورد که در صندوق آهنی می‌گذارد، و سه بار آن را قفل می‌کند، می‌گفتم چه اهمیت دارد؟

قیمت‌ها روز به روز می‌رفت بالاتر، مردم همه وقتشان را پشت درهای بسته نانوائی‌ها می‌گذراندند، با کارت جیره‌بندی قرمز در دست و چشم‌های منتظر، تا یکی بیاید یک نان سیاه بدهد دستشان. می‌گفتند مرکز زد و خورد کافرقلعه است، اما همه جا آشوب بود، بیخود و بی‌جهت همدیگر را می‌کشتند و جنازه‌ها را می‌فرستادند قبرستان. و خانه ما شده بود ستاد مجروحان جنگی. رحمت ایزدی نخ‌فروش مسئولیت حمل جنازه‌ها را به عهده گرفته بود. گفته بود: «من بی‌طرفم. به من تیراندازی نکنید که بتوانم مرده‌ها را جمع کنم.»

سروان خسروی گفته بود: «اگر همین جور ادامه پیدا کند، بالاخره تمام می‌شوند، اما با حضور این همه قراول و یساول که از مرکز می‌رسند، من ضمانت نمی‌کنم.»

زخمی‌ها را در کوچه، در هشتی و در ایوان پایین، روی پتوهای سیاه سربازی دراز کرده بودند. زن‌ها جلو خانه ما جمع شده بودند و به سر و

سینه‌شان می‌زدند، نفرین می‌کردند، دعا می‌خواندند، و جیغ می‌کشیدند. گاهگاهی اگر کسی غش می‌کرد، معصوم می‌آمد بالای سرش، فشار خونس را می‌گرفت، ته پلک‌هاش را نگاه می‌کرد، دستی به صورت و پیشانی‌اش می‌مالید و می‌گفت: «نوشا، قنداغ بیاور.»

نازو دختر همسایه‌ی ماگفت: «مثل پروانه بال‌بال می‌زند، از روی این گل می‌رود روی آن گل.» و با ناز و ادای قشنگی دو قدم به عقب برگشت و بین من و معصوم ایستاد. سرش را روی شانه به طرف معصوم نگه داشته بود. یکی از زن‌هاگفت: «خوش به حالت، اگر شوهر من بود نمی‌گذاشتم از توی رختخواب بیرون بیاید.»

زن دیگری گفت: «اگر آقای دکتر معصوم نبود بدبخت بودیم.» نازو گفت: «پروانه خوبی گیرت آمده، نوشا، قدرش را بدان.» و این حرف را جوری زد که معصوم هم بشنود. معصوم سر بلند کرد، با نگاهی مهرآمیز بهش گفت: «بال این پروانه چیده شده.»

«الهی بمیرم. چرا؟»

من توی دلم گفتم چه حرف‌ها! بال‌بال می‌زند روی این گل‌ها، و عاقبت چیزی را که می‌خواهد پیدا می‌کند، یا نمی‌کند. یا نه، مثل من پریز می‌زند و هیچ به حساب نمی‌آید. اما چرا هیچ کس نمی‌داند که پروانه‌ها شب کجا می‌خوابند، فقط بال بال زدنشان را می‌بینید؟ این پروانه شما شب‌ها بغل من می‌خوابد، بی آن‌که از عشق چیزی بداند. هر وقت دلش خواست شیرۀ کپک‌زده مرا می‌مکد، بعد خسته و بیهوش پشتش را می‌کند به من و می‌خوابد. خدا نصیبتان کند.

رحمت ایزدی باگاری بزرگش از راه رسید، سه نفر زخمی پیاده کرد و جنازه‌ها را برد. مه غلیظی بالای فلکه ایستاده بود و در راسته خیابان